

گفتاری پیرامون کمونیسم به مثابه فرایند جنبش خودرهای اجتماعی

متن اصلاح شده زیر، بحثی است که خطوط کلی آن در يك جلسه‌ی بحث نظری در پاریس، به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۹۷، ارائه گردید.

آن چه که در این گفت‌وگو می‌خواهیم به بحث و نقد گذاریم، برخورداردی دیگر است به سوسیالیسم یا کمونیسم، نه به‌عنوان تئوری یا "سرمشقی" (پارادیکمی) ذهنی و از پیش ساخته برای جامعه‌ی آینده، بلکه به مثابه‌ی فرایند تغییر و دگرسازی اجتماعی. کمونیسم را ما روند جنبش‌های اجتماعی در خودمختاری و خودرهای از آلیناسیون‌ها یا سلطه‌های مناسبات سرمایه‌داری می‌نامیم، اعم از سیاسی (دولت، سیاست جدا از جامعه...)، اقتصادی (بازار، سرمایه، ارزش...) و ایدئولوژیکی (ایدئولوژی‌ها، مذهب...).

بحران و انحطاط در جنبش سوسیالیستی و کمونیستی از آن هنگامی آغاز می‌شود که تلاش مارکس یا حداقل روحی از او با وجود تناقض‌ها و دوگانگی‌هایش، در گسست از ایده‌آلیسم و متافیزیک تاریخی (از افلاطون تا هگل)، متوقف می‌شود. سوسیالیسم پس از مارکس، در بخش غالب، مسلط و تعیین کننده‌ی آن، به نظام (سیستم) و مکتبی (دکترینی) در می‌آید که نیروی "فره‌یخته" ای چون "حزب"، "نمایندگان خود-منتخب پرولتاریا"، "متخصصان"، "روشنفکران" و یا دستگاه "دولت" باید آن را برای جامعه و بر جامعه تجویز کند.

چالشی که امروزه در برابر چپ سوسیالیست و انجمنی قرار دارد، از سرگیری انتقادی تلاش نافرجام و چه بسا نابهنگام مارکس و فراروی از آن است، در شرایط تاریخی نوین و در بستر جنبش‌های خودمدارانه اجتماعی.

۱- گسست مارکس

در تاریخ فلسفه سیاسی که همواره یکی از پرسش‌های بنیادی آن موضوع امور اجتماعی و نیل به جامعه‌ی ایده‌آلی بوده است، مارکس پارانتزی باز می‌کند، شکافی می‌گشاید و انقطاعی به وجود می‌آورد. این تاریخ تا پیش از او، بر دو پایه که هر دو متافیزیک و ایده‌آلیستی بوده‌اند، بنا شده است.

یکم، ساختمان یک پارادیکم یا نمونه‌ای که تجسم جامعه‌ی آرمانی و ایده‌آلی است. به عبارت دیگر طراحی یک مدینه‌ی رستگاری که جامعه‌ی کنونی باید آن را سرمشق و غایت خود قرار دهد.

دوم، گزینش "فره‌یختگان" یا «اتوریته» ای به عنوان مرجع، رهبر و یا بشارت دهنده. این برگزیدگان رسالت هدایت جامعه را به سوی آن پارادیکم بر عهده دارند، حال این اتوریته می‌خواهد "نماینده‌ی" آسمان باشد یا "ایده‌ی مطلق"، "امام" باشد یا "شهریار"، "خرد" و "علم" باشد یا "روح تاریخ"، "دست نامرعی" سرمایه باشد یا "نمایندگان" مردم یا پرولتاریا. ما، در طول تاریخ، انواع مدینه‌ها و فره‌یختگان را داشته‌ایم. مدینه‌ی جمهوری یا عادل‌شهری افلاطونی را داریم که در رأس آن فلاسفه-شاهان قرار دارند. مدینه‌ی خدایی سنت اگوستن را داریم که با پیروی از شریعت مسیحی، پیش‌گمانه‌ی بهشت می‌شود. مدینه‌ی ابونصر فارابی را داریم که به یمن رهبری امام، "فاضله" می‌شود. در رنسانس اروپا، شهر ماکیاولی را داریم که سرنوشت آن را شهریار رقم می‌زند و سرانجام پارادیکم‌ها یا اتوپیا‌های توماس مور را داریم که تنها در تخیلات آن‌ها صورت واقعی به خود می‌گیرند.

از قرن ۱۶ به بعد، در غرب، مدینه‌های آرمانی اگر چه زمینی، سکولار و این جهانی می‌شوند، اما همچنان در انقیاد مطلق‌ها، نیروهای برین، یا فراسوی جامعه باقی می‌مانند. از یک سو، لیبرالیسم را داریم که جامعه‌ی

مدنی را تسلیم "دست نامرعی" اقتصاد و بازار می‌کند (آدام اسمیت و فلسفه انگلیسی) و از سوی دیگر "روح تاریخ" هگل و فلسفه آلمان را داریم که "دولت" را فرجام و غایت رستگاران‌هی جامعه می‌شناسد.

در این سیر اندیشه و فلسفه سیاسی، مارکس، همان طور که اشاره کردیم، گسستی به وجود می‌آورد. او از "ایده"، از طرح‌های ذهنی، از مدینه‌های موهوم و تخیلی، حرکت نمی‌کند. برای او، کمونیسم (یا سوسیالیسم)، ساخته‌ای ذهنی و از پیش تافته، تئوری، الگو یا سرمشق نیست. بلکه دگرگونی اجتماعی است، مبارزه‌ی طبقاتی است، پراتیک تغییر اجتماعی است، عمل دگرگون سازنده‌ی اجتماعی است، فعالیت عملی- انتقادی است، "پراکسیس" است. به عبارت دیگر پدیداری است در حال شدن، تغییر و تکوین. بنابراین پیچیده است، نامتجانس است. متناقض است. چنگانه و متغیر است. و عناصر تشکیل دهنده‌ی آن از هم اکنون در نظام واقعاً موجود سرمایه‌داری حی و حاضرند، فاعل‌می‌باشند و فعالند. پس کمونیسم یا سوسیالیسم چیزی نیست جز روند دگرگونی و الغای نظام سرمایه‌داری که در برابر چشمان ما جریان دارد.

ما در زیر به پاره‌ای از گفتارهای مارکس در این ارتباط اشاره می‌کنیم: "این پرسش که بدانیم آیا برای اندیشه‌ی انسانی باید حقیقتی عینی قایل شد یا نه، مسئله‌ای نظری (تئوریک) نمی‌باشد بلکه مسئله‌ای (پراتیک) است. این در عمل (پراتیک) است که انسان باید حقیقت را ثابت کند، یعنی واقعیت کارا، نیرومندی و خصلت زمینی اندیشه‌ی خود را. مجادله در باره‌ی واقعیت کارا و یا غیر واقعیت کارا، اندیشه، اندیشه‌ای که جدا از عمل است، پرسشی است اساساً مکتبی (اسکولاستیک)". (مارکس، تزه‌ای درباره‌ی فوئرباخ، ۱۸۴۵)

"دکترین ماتریالیستی تغییر اوضاع و شرایط و فرهیختاری فراموش می‌کند که اوضاع و شرایط به وسیله‌ی انسان‌ها تغییر می‌کنند و این که فرهیختار خود نیز باید فرهیخته شود. به همین دلیل است که این دکترین جامعه را به دو بخش تقسیم می‌کند، و یکی را بر فراز دیگری قرار می‌دهد." (مارکس، همانجا).

"فلاسفه، همواره جهان را به صور مختلف تفسیر کرده‌اند، آن چه که اهمیت دارد، تغییر آن است." (مارکس، همانجا).

"پیش‌فرض‌هایی که ما از آن‌ها حرکت می‌کنیم یک‌سویه نمی‌باشند، دگم نیستند بلکه پیش‌فرض‌های واقعی‌اند که تنها در تصور می‌توان آن‌ها را به حساب نیاورد. این پیش‌فرض‌ها، افراد واقعی، عمل‌کرد آن‌ها و شرایط زیست مادی آن‌ها می‌باشند، شرایطی که حاضر و آماده یافته‌اند و یا شرایطی که در نتیجه عمل خودشان به وجود آورده‌اند... ما باید با جزئیات تمام به بررسی تاریخ انسان‌ها بپردازیم، زیرا در حقیقت، تقریباً تمام ایدئولوژی یا به بینش غلطی از تاریخ تقلیل می‌یابد و یا منجر به آن می‌شود که تاریخ را به حساب نیاورد. ایدئولوژی خود چیزی نیست جز یکی از وجوه این تاریخ." (مارکس، همانجا).

"تا زمانی که پرولتاریا هنوز به اندازه کافی رشد نکرده است که خود طبقه‌ای را تشکیل دهد، که، بنابراین، مبارزه‌ی پرولتاریا با بورژوازی هنوز خصلت سیاسی به خود نگرفته است و نیروهای تولیدی هنوز در بطن بورژوازی به اندازه‌ی کافی توسعه نیافته‌اند که شرایط مادی لازم برای رهایی پرولتاریا و شکل‌گیری جامعه‌ی نوین قابل رویت شوند، این تئوریسین‌ها، اتوپیس‌هایی بیش نیستند که برای روبه‌رو شدن با نیازهای طبقات ستمکش، سیستم‌هایی را بدیهه‌سازی می‌کنند و به سراغ علم نوعیت‌ساز (regeneratrice) می‌دوند. اما به مجردی که تاریخ گام بر می‌دارد و با آن مبارزه‌ی پرولتاریا هر چه واضح‌تر خود را ترسیم می‌نماید، آن‌ها دیگر نیازی به جست‌وجوی علم در ذهن تئوریسین‌ها ندارند، بلکه کافی است تنها آن چه را که در برابر چشمان‌شان می‌گذرد، مورد توجه قرار دهند و آن را "ارگان" خویش سازند." (مارکس، فقر فلسفه، ۱۸۴۷).

"...هرگز مناسبات تولیدی نوین و عالی‌تری، پیش از آن که شرایط حیات مادی آن‌ها در بطن جامعه‌ی کهن بشکند جایگزین [مناسباتی دیگری]

نمی‌شوند. به همین علت نیز، بشریت تنها وظایفی را در برابر خود قرار می‌دهد که قادر به حل آن‌ها باشد، زیرا اگر دقیق‌تر به مسئله نگاه بیافکنیم، یک مسئله هنگامی به وجود می‌آید که شرایط مادی حل آن از هم اکنون به وجود آمده باشد و یا حداقل در شرف به وجود آمدن باشد." (مارکس، سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی- مقدمه، ۱۸۵۹)

"کمونیسم، برای ما نه یک وضعیتی است که باید مستقر شود و نه ایده‌آلی است که واقعیت باید خود را تابع آن سازد. ما کمونیسم را آن جنبش واقعی می‌نامیم که نظم موجود را الغا کند. شرایط این جنبش نیز محصول داده‌هایی است که از هم اکنون به وجود آمده‌اند." (مارکس، ایدئولوژی آلمانی، ۱۸۴۶)

"اگر ساختن آینده و تدوین طرح‌های نهایی و جاودانی موضوع کار و مسئله‌ی ما نیست، پس آن چه که امروز باید انجام دهیم، به وضوح آشکار است: می‌خواهیم بگوییم رادیکال تمامی نظم موجود، نقد ریشه‌ای به این معنا که نه از نتیجه‌گیری‌های خود می‌هراسد و نه از مقابله با قدرتهای مستقر" (مارکس، نامه به آرنولد روژ، ۱۸۴۳).

"ما دکترین پرستانی نیستیم که خود را به دنیا با اصلی جدید معرفی می‌کنیم و می‌گوییم: این است حقیقت، در برابر آن به سجده روید! ما اصولی را مطرح می‌کنیم که جهان در بطن خود به وجود آورده و بسط داده است." (مارکس، همانجا)

"آن‌ها [کمونیست‌ها] هیچگونه منافع کلیه پرولتارها جدا باشد، ندارند. آن‌ها اصولی ویژه را به میان نمی‌آورند که بخواهند جنبش پرولتاری را در چهارچوب آن اصول ویژه بگنجانند... نظریات تئوریک کمونیست‌ها به هیچ وجه مبتنی بر ایده‌ها و اصولی، که یک مصلح جهان کشف و یا اختراع کرده باشد، نیست. این نظرات فقط عبارت است از بیان کلی مناسبات واقعی مبارزه‌ی جاری طبقاتی و آن جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد." (مارکس، مانیفست کمونیست، ۱۸۴۸).

به این سان نظام سرمایه داری آبستن جامعه‌ای نوین است که جوانه‌های آن در درون و خود این نظام پدیدار می‌شوند و رشد می‌کنند، که شرایط زایش آن از بطن خود این نظام عروج می‌کنند. شرایطی که قابل مشاهده هستند. اختراعی و انتزاعی نیستند. و تنها کافی است که ما آن‌ها را، به قول مارکس، "ارگان" خود سازیم.

مشخصات نهادین و ماهوی این نظام و عوامل الغ کننده‌ی آن کدامند؟ مناسبات سرمایه‌داری که امروزه فراگیر و جهانی شده است بر حول سه سلطه، جدایی و یا آلیناسیون بنا شده است: ۱- جدایی جامعه از سیاست در شکل اقتدار دولت و ارکان حکومتی. ۲- جدایی جامعه از شرایط تولید و توزیع نعم مادی در شکل اقتدار مالکیت خصوصی، سرمایه، بازار و ارزش (مبادله). و سرانجام، ۳- جدایی جامعه از شناخت و آگاهی بی‌واسطه‌اش از شرایط زیست و فعالیت خود در شکل اقتدار ایده‌ی مطلق و پرهیزناپذیر بودن قوانین و الزامات اقتصاد سرمایه‌داری.

اما این نظام، همان طور که اشاره کردیم، عوامل مبارزه با این جدایی‌ها و نفی آن‌ها را در خود می‌پروراند. اساسی‌ترین تضاد عینی این نظام در آنجا است که از یک سو ثروت‌های مادی و فرهنگی جامعه روز به روز افزایش می‌یابند اما از سوی دیگر به دلیل خصلت سرمایه‌ای و کالایی تمامی روابط اجتماعی، امکان بهره‌مندی جامعه از آن‌ها بیش از پیش محدود می‌شود. اکثریت جامعه را مزدبران یا به اصطلاح مارکس، پرولتاریایی، تشکیل می‌دهند که تنها وسیله‌ی امرار معاش آن‌ها، فروش نیروی کارشان است. و این در شرایطی است که سرمایه‌داری، به ویژه در زمان ما، از یک سو "کار" را، به معنای فعالیت سودآورانه‌ی انسانی، بیش از پیش از بین می‌برد و از سوی دیگر ملک و سنجش همه چیز و به ویژه انسان و هستی اجتماعی‌اش را بر مبنای "واحد اجتماعی کار" قرار داده است. سرانجام بخشی عظیم از جامعه گرایشی روزافزون به دخالتگری در تعیین سرنوشت خود دارد. و این خواست مشارکت در امور تنها به زمینه‌ی کار و حرفه محدود نمی‌شود، بلکه، به ویژه امروزه، تمامی حیطه‌های اجتماعی و سیاسی را در

بر می‌گیرد: اعم از آموزشی، فرهنگی، بهداشتی، محیط زیستی، تفریحی و... ولی جامعه‌ی مدنی بر سر راه خود و در مقابل خود، حاکمیت محدود کننده، سلب کننده و حتا حذف کننده‌ی سیاست، اقتصاد و ایدئولوژی سرمایه و قانون‌مندی‌های آن را می‌یابد. و این در حالی است که در روند مراودات، تنش‌های طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی و انجمنی، خودآگاهی اجتماعی و سیاسی جامعه مزدببری و زحمتکشی رشد می‌کند. بر بستر این جنبش‌ها است که روح مشارکت، خود-گردانی و هم‌چنین کاردانی، مسئولیت پذیری و سازماندهی اجتماعی فرا گرفته می‌شود.

به این ترتیب، الگوی مناسبات اجتماعی پسا سرمایه‌داری در مقیاس کوچک و جنینی آن از هم اکنون در واقعیت زیست و فعالیت نیروهایی که اکثریت عظیم جامعه را تشکیل می‌دهند، اجتماعی می‌شوند، در اتحادیه‌ها و انجمن‌های مستقل و خودمختار متشکل و متحد می‌شوند و از این طریق خودآگاهی، خود-مدیریت و خود-سازماندهی را فرا می‌گیرند، به وجود می‌آید و پا به رشد می‌گذارد.

پس این بینش از کمونیسم به مثابه‌ی فرایند تغییر اجتماعی می‌خواهد خود را از متافیزیک، از فلسفه (speculative) و از سوسیالیسم‌های تاکنونی (تخیلی...) متمایز سازد. زیرا رستگاری را "وعده" نمی‌دهد. خواست پیامبری ندارد. تئوری یا پارادیگمی عرضه نمی‌دارد. بلکه تنها می‌خواهد بیان شفاف و بی‌واسطه‌ی ایدئولوژیکی روند رشد تضادهای عینی و واقعی و حی و حاضر کنونی باشد. می‌خواهد مبلغ و شریک مبارزه‌ای باشد که هم اکنون در برابر چشمان ما جریان دارد. شکل و مضمون کمونیسم، بسط و گسترش آن چیزی است که اکنون در واقعیت جمعی، مشارکتی و در توانایی‌های خود-مختارانه و خود-رهایشانه‌ی جنبش‌های اجتماعی نهفته است. به عبارت دیگر، به قول مارکس، طبقه‌ی کارگر "نمی‌خواهد ایده‌آلهایی را تحقق بخشد" بلکه "تنها می‌خواهد عناصر جامعه‌ی نوین را آزاد سازد."

ما در زیر به گفتارهایی از مارکس در این ارتباط اشاره می‌کنیم:

"پس، امکان مثبت رهایش آلمان در کجا است؟"

پاسخ: در شکل‌گیری طبقه‌ای که تحت فشار زنجیرهای ریشه‌ای قرار دارد، طبقه‌ای در جامعه‌ی مدنی که طبقه‌ی خاص از جامعه‌ی مدنی نیست، طبقه‌ای که انحلال همه‌ی طبقه‌ها است، سپهری که به سبب رنج‌های جهانی‌اش خصلت جهانی دارد و هیچ حق ویژه‌ای مطالبه نمی‌کند چرا که نه ویژه‌ای بلکه مطلقاً بر او وارد کرده‌اند، سپهری که خود را به هیچ عنوان تاریخی نمی‌تواند نسبت دهد بلکه فقط عنوان انسانی را می‌تواند مدعی باشد، سپهری که نه به طور جزیی مخالف عواقب آن بلکه تماماً مخالف اصول سیاسی دولت آلمان است، سرانجام، سپهری که نمی‌تواند خود را رهایی بخشد بدون آن که خود را از همه‌ی دیگر سپهرهای جامعه رها سازد و بنابراین آن‌ها را نیز رهایی بخشد؛ در یک کلام، سپهری که تکامل انسان است و بنابراین نمی‌تواند خود را بازیابد مگر آن که آن را در تمامیتش بازیابد. این انحلال جامعه، به مثابه‌ی یک پیشه Stand ویژه، به این ترتیب، پرولتاریا است. (مارکس، "برای نقدی بر فلسفه‌ی حقوق هگل، آثار فلسفی مارکس، جلد سوم، ص ۳۹۶ به فرانسه، تأکیدات از مارکس)

"کلیه‌ی جنبش‌هایی که تا کنون وجود داشته یا جنبش اقلیت‌ها بوده و یا خود به سود اقلیت‌ها انجام می‌گرفته است. جنبش پرولتاریا جنبش خودآگاه و مستقل اکثریتی عظیم است که به سود اکثریت عظیم انجام می‌پذیرد." (مارکس، مانیفست کمونیست، ۱۸۴۸)

"گاه‌گاه کارگران پیروز می‌شوند ولی این پیروزی‌ها تنها پیروزی‌های گذرنده است. نتیجه‌ی واقعی مبارزه آنان، کامیابی بلاواسطه‌ی آنان نیست بلکه اتحاد کارگران است که همواره در حال نضج است... این شکل پرولتاریا به شکل طبقه و سرانجام به صورت حزب سیاسی، هر لحظه در اثر رقابتی که بین خود کارگران وجود دارد مختل می‌شود. ولی این تشکل بار دیگر قوی‌تر و محکم‌تر به وجود می‌آید... (مارکس، همانجا).

"رهایی زحمتکشان، امر خود زحمتکشان است... مبارزه برای رهایی طبقات کارگر، مبارزه‌ای نیست برای امتیازات و انحصارات طبقاتی، بلکه

مبارزه‌ای است برای استقرار حقوق و تکالیف برابر و برای الغای کامل رژیم طبقاتی". (مارکس، اساسنامه انجمن بین‌المللی زحمتکشان، ۱۸۶۴)

"انجمن بین‌المللی زحمتکشان فرزند فرقه‌ای و یا تئوری خاصی نیست، بلکه محصول خودانگیخته‌ی جنبش پرولتاریاست که خود نیز از روندهای طبیعی و سرکوبناپذیر جامعه‌ی مدرن سرچشمه گرفته است". (مارکس، گزارش به شورای عمومی بین‌الملل، ۱۸۶۷)

"جناح اقلیت، در برابر بینش انتقادی، بینش دگماتیکی را قرار می‌دهد، در مقابل بینش ماتریالیستی، بینش ایده‌آلیستی را می‌نهد. به جای وضعیت واقعی، اراده است که تنها نیروی محرکه‌ی انقلاب می‌شود. در حالی که ما به کارگران می‌گوییم: "شما باید پانزده، بیست الی پنجاه سال جنگ‌های داخلی و مبارزات جهانی را طی کنید تا بتوانید نه تنها وضعیت موجود را تغییر دهید، بلکه خودتان را نیز تغییر دهید و آماده برای حکومت کنید... (مارکس، درباره‌ی محاکمه کمونیست‌های کلن، ۱۸۵۳)

"کمون پاریس، انقلابی نبود بر علیه شکلی معین از قدرت دولتی، شکل مشروع، مشروطه، جمهوری یا امپراطوری، بلکه انقلابی بود بر علیه دولت به عنوان دولت، بر علیه این سقط جنین هولناک جامعه، رستاخیز اصیل زندگی اجتماعی مردم بود که به دست خود مردم تحقق می‌یافت. کمون پاریس، انقلابی نبود که هدفش انتقال قدرت دولتی از دسته‌ای از طبقات حاکم به دسته‌ای دیگر باشد بلکه انقلابی بود به سوی تخریب این ماشین پست سرکردگی طبقاتی." (مارکس، چرکنویس جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱)

۲- بسته شدن پارانتز مارکس توسط "مارکسیسم‌های" پس از او

کارل کائوتسکی، رهبر و نظریه‌پرداز برجسته‌ی سوسیال‌دمکراسی، بعد از مرگ مارکس، سنگ بنای میراث او را از ابتدا به صورتی انحرافی و متافیزیکی قرار می‌دهد. از آن پس، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های جهان، در بخش غالبشان، با اتکا به جزمیتی که او جا می‌اندازد، دکترین‌هایی را، به نام "سوسیالیسم علمی"، ابداع می‌کنند. این مکتب‌ها اگر چه در مواردی بسیار با هم اختلاف داشتند، اما همگی در ریشه از آن حکمی تغذیه می‌کردند که متفکر آلمانی مطرح ساخته بود.

کائوتسکی در رساله‌ای مشهور، در سال ۱۹۰۱، سوسیالیسم را "دکترینی" می‌نامد که از یک "شناخت ژرف علمی" برخاسته است. تسلط بر چنین "علمی" نیز تنها از توان و عهده‌ی "شنفکران بورژوا" برخواهد آمد. اینان، "حاملان" آگاهی سوسیالیستی می‌شوند که باید این علم را به "درون" پرولتاریا "انتقال" دهند، آن را از "خارج" به "داخل" طبقه‌ی کارگر "وارد" کنند.

"البته سوسیالیسم، به مثابه‌ی دکترین، مسلماً به همان اندازه ریشه در روابط اقتصادی کنونی دارد که در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا... اما... آگاهی سوسیالیستی امروزی تنها می‌تواند بر اساس شناخت ژرف علمی به وجود آید. زیرا علم اقتصاد معاصر به همان اندازه پیش‌شرط تولید سوسیالیستی است که به عنوان مثال، تکنیک مدرن می‌باشد. اما به رغم میل وافر پرولتاریا، این طبقه نمی‌تواند نه اولی را به وجود آورد و نه دومی را... به این سان، حامل علم، پرولتاریا نبوده بلکه روشنفکران بورژوا می‌باشند (تأکید از کائوتسکی است). تنها در ذهن عده‌ای از افراد این قشر است که سوسیالیسم متولد می‌شود و به وسیله‌ی این افراد است که سوسیالیسم به درون پرولترهایی که از لحاظ فکری پیشروترند، انتقال داده می‌شود و اینان به نوبه‌ی خود آن را وارد مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا می‌کنند. به این ترتیب، آگاهی سوسیالیستی عنصری است که از خارج به داخل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا وارد می‌شود... (کارل کائوتسکی، در نشریه‌ی تئوریک سوسیال‌دمکراسی آلمان).

کائوتسکی در این جا، بدعت‌گذار دو حکم تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز در جنبش سوسیالیستی می‌شود: اول این که سوسیالیسم، علم یا دکترینی علمی است، به همان نسبت که اقتصاد و یا تکنیک، "علم" تلقی می‌شوند. او در

سال ۱۹۰۵ و در رساله‌ی "سه سرچشمه‌ی مارکسیسم"، این مطلب را صریح‌تر می‌گوید: "سوسیالیسم اساساً چیزی نیست جز علم جامعه، با حرکت از نقطه نظر پرولتاریا". دوم این که این علم را باید عده‌ای که مشرف به آن هستند از خارج وارد طبقه‌ی کارگری کنند که خود قادر به اکتساب آن نیستند. کائوتسکی، با طرح این دو حکم، در ظاهری منطقی و راسیونل، دیوی را از چراغ جادو رها می‌سازد، که دیگر خلاصی از آن تا مدت‌ها برای جنبش سوسیالیستی نامقدور و یا بسیار دشوار می‌شود. به طوری که عواقب شوم و زیان بار آن را همواره تا امروز مشاهده می‌کنیم. لنین با اتکا به این تقریر کائوتسکی است که کتاب زیر بالین کمونیست‌های جهان، "چه باید کرد؟"، را می‌نویسد و در آن، در یک چرخش قلم، با تبدیل "علم اجتماعی" به "ایدئولوژی پرولتاری"، به استنتاجی وحشتناک‌تر می‌رسد: "چون توده‌های کارگر قادر نیستند... ایدئولوژی مستقلمی به وجود آورند، پس طرح مسئله تنها به این صورت است: میان ایدئولوژی بورژوازی یا ایدئولوژی سوسیالیستی یکی را باید برگزید." (لنین، چه باید کرد؟ (۱۹۰۲)

جالب این جا است که بسیاری از رهبران سوسیالیست آن زمان، چون پلخانف، روزالوکزامبورگ، آکسلرود، مارتف، تروتسکی... مواضع اراده‌باورانه‌ی (ولنتاریستی) و آوانگاردیستی لنین در "چه باید کرد؟" را مورد نقد قرار می‌دهند، اما هیچ یک از آنان نسبت به احکام کائوتسکی که سرچشمه و بانی ایده‌ی اصلی کتاب لنین و انحرافات بعدی جنبش سوسیالیستی و کمونیستی می‌شود، تردیدی به خود راه نمی‌دهند.

از آن هنگامی که کمونیسم به مثابه‌ی فرایند خودرهای اجتماعی و بنابراین پدیداری پویا، متحول، متغییر و در حال شدن، تبدیل به "علم اجتماعی" و ایدئولوژی و یا حقیقتی برین می‌شود و در انحصار و تصرف گروهی، قشری، حزبی و یا دستگاهی (دولتی)... در می‌آید، راه برای همه انحرافات بعدی هموار می‌شود.

نخستین و مهم‌ترین انحراف این است که با تبدیل شدن به علم، سوسیالیسم یا کمونیسم سر از دکترین متحجر و نفوذناپذیری در می‌آورد که امکان نقد، به زیر سوال بردن و متحول کردن آن با توجه به تغیر شرایط عینی و تاریخی، مسدود می‌شود. دوم این که، سوسیالیسم از امر جنبش اجتماعی به امر الیت یا اتوریته‌ای در می‌آید که مشرف بر این علم است. در نتیجه، نقش قدرتی که رأساً خود را صاحب‌الاختیار و صاحب‌الامتیاز این علم می‌داند، مطلق و تعیین‌کننده می‌شود و در نهایت سوسیالیسم به سلطه‌ی بوروکراسی‌های حزبی، تکنوکرات‌های دولتی و یا الیتی می‌انجامد که به حکم برخورداری از این علم یا ایدئولوژی، خود را نماینده و رسول پرولتاریا می‌کند.

در غرب، سوسیالیسم به دکترین احزابی در می‌آید که به نام سوسیال دموکراسی، مصالحه‌ی روزمره‌ی کار و سرمایه را تاریخی و ابدی می‌کنند. آن‌ها برش از سرمایه‌داری و آلیناسیون‌های آن را از برنامه و افق دید خود برای همیشه خارج کرده‌اند.

اما در شرق، پس از انقلاب اکتبر و به ویژه با غلبه‌ی استالینیسم، نظامی مستقر می‌شود که اگر این گفته‌ی شمسکی را نپذیریم که از ۱۹۱۷ تا فروپاشی‌اش، دورتر از سوسیالیسم بود تا ایالات متحده‌ی آمریکا و یا کشورهای اروپای غربی، حداقل کمتر کسی می‌تواند منکر آن شود که این نظام قرابتی با سوسیالیسم به معنای خودرهای اجتماعی از سلطه‌ها و آلیناسیون‌های سرمایه‌داری نداشته است. در کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی سابق، سه جدایی ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری نه تنها رو به تخفیف نمی‌روند بلکه به درجه‌ای بالاتر و حادث‌تر ارتقا می‌یابند. سیاست به ملک انحصاری حزب و دولت و حتا محدودتر از آن کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی و سرانجام شخص رهبر در می‌آید. جامعه، با وجود شوراهای صوری و نمایشی، همه‌ی اختیارات و حتا ابتدایی‌ترین آن‌ها را که آزادی تشکیل انجمن‌های مستقل دفاع از خود باشد به حاکمیت بلامنازع و خودکامه‌ی دولت و حزبی واحد تفویض می‌کند که صاحب‌الاختیار سرنوشت جامعه می‌شود و جالب این‌جا است که

تمامی این خلع ید از زحمتکشان و به طور کلی از جامعه‌ی مدنی، تحت پوشش ایدئولوژی‌های و حاکمیت پرولتاریا صورت می‌پذیرد.

۳- چالشی که در برابر چپ سوسیالیستی و انجمنی قرار دارد.

چالشی که در برابر چپ سوسیالیستی قرار دارد، ارایه‌ی بینشی دیگر است از سوسیالیسم یا کمونیسم.

در کانون بنیادی این بینش، خودمختاری و خود-رهایش جنبش اجتماعی قرار دارد: در شناخت خود و توانایی‌های خود. در کشف شیوه‌ها و مسیرهای جدید (تئوری). در تحقق بخشیدن به خواسته‌ها و مطالبات خود. در خلق کردن و آزمودن اشکال نوین مناسبات اجتماعی. در دگر سازی و از سرآغازیدن تلاش‌ها ("پراتیک انتقادی") و سرانجام در به رسمیت شناختن چندگانگی و تعاون و بنابراین در سازمان‌دادن به هم‌زیستی‌ها و هم‌سبزی‌ها. کمونیسم به معنای تصاحب بلاواسطه‌ی هستی اجتماعی و شرایط آن توسط خود جامعه، به معنای گسست از قانون سرمایه و ارزش، از فرمانروایی بازار و مناسبات مزدبرانه، به معنای پایان بخشیدن به استثمار، نابرابری، سلطه و آلیناسیون‌های سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیکی... نه یک جبر تاریخی است و نه آرزیوی که در آینده‌ای موعود و نامعلوم و بیگانه با اشکال و شیوه‌های کنونی زندگی، فعالیت و مبارزه، تحقق خواهد یافت. سوسیالیسم، در این جا، غایت مطلوب نیست، دکترین "خوشبختی و سعادت" روی زمین نیست، "ایده‌آل" نیست، محتوم نیست... کمونیسم، در این بینش، "شرطبندی"، چالش، و مبارزه‌طلبی است: در کشف شکل‌ها و شیوه‌های بدیع و نو و همواره پرسش‌گر خود، سنجش‌گر خود، ناقد خود، فسخ‌کننده‌ی خود و دو باره و دگر باره سازنده‌ی خود... در مداخله‌جویی اجتماعی، در تصاحب سیاست توسط نیروها و بازی‌کنان اجتماعی، مزدبران و جامعه‌ی مدنی... در خلق کردن نمونه‌های جدید و شتافتن به پیشواز ابتکارهای نو... در گسستن از مناسبات و ارزش‌های حاکم، در رویارویی با "امکان‌ناپذیری‌ها"، "ناممکنات"... با "ناشدنی‌ها".

پس "اتوپی" در این جا، "ممکن" می‌شود، موضوع روز می‌شود، جوانه می‌زند، آزموده می‌شود، نقد می‌شود، فسخ می‌شود، نفی می‌شود و دو باره بازنگری و بازسازی می‌شود و یا خلق می‌شود. یعنی به میدان فعالیت و مبارزه و آزمایش و مشارکت جامعه‌ی مدنی می‌رود، با همه‌ی تجانس‌ها و ناتجانسی‌هایش، تنازع‌ها و همبستگی‌هایش، اتحادها و انفصال‌هایش، خواسته‌های فردی و تمایلات جمعی‌اش، جسارت‌ها و محافظه‌کاری‌هایش، نیرومندی‌ها و ناتوانی‌هایش، ایقان‌ها و تردیدهایش...